

سفرنامه اسالم: در پی جای پای

(در جستجوی کلبه آل احمد)

اشاره

چندان کارهایم طبق برنامه پیش نرفته است، هنوز مقاله ایران شناسی: الزام‌گریزناپذیر مدیریت اقتضایی را تکمیل نکرده‌ام، چه دغدغه عجیبی در شناخت هویت ایرانی از منظر مدیریت پیدا کرده‌ام! چه معلم سخت‌گیری دارم که خودم باشم، خویش‌کارفرمایی هراس‌انگیز شده‌ام. برای پاسخ به این آموزگار که همیشه و همه‌جا با من است من همه‌روز، باید بخوانم و بنویسم. چه وحشتناک است لمس جهل خویش. گاه مادرم می‌گوید: «کی این دوران مشق‌نویسی تو به پایان می‌رسد؟» و من به او می‌گویم: «کاشکی مرا مدرسه نمی‌گذاشتی و او سرش را می‌جنباند...»

در دلم حرف‌های مبهم زیادی موج می‌زند، نمی‌دانم چرا نمی‌خواهم آنها را بنویسم، شاید از ترس آنکه نوشتن هر حسی را تثبیت می‌کند، اما روح تمامی آن حرف‌ها این است که گاهی خودخواهی آدمی اجازه نمی‌دهد که بپذیرد انتخاب‌ها و دلبستگی‌های او چه حقیرند و بی‌ارزش...

چه می‌گویم این وقت شب؟! بس کنم، باید بلند شوم بار و بندیل را ببندم که فردا صبح باید فردا عازم اسالم شوم، شاید نشانی از آن قطره‌ای که در دریای وحدت چکید پیدا کنم، قطره‌ای که هنوز بر شط زمانه ما طنین دارد.

هشتپیر

شیشه را چه مهی گرفته است! برگ‌ها آب چکان در پشت پنجره‌ها خاموشند. به قول سهراب: «صدای هوش گیاهان به گوش می‌رسد.» در بلندگوی ضبط گوش‌ام، صدای دوست فیلسوف مآبی پخش می‌شود که اشتیاق دیدار مرا دارد. عجیب است که حوصله پاسخ دادن به او ندارم. دیگر گفتار و دیدار فیلسوفانی که بقول نیچه خبری از دانش‌طربناک و خرد‌خندان ندارند چنگی به دلم نمی‌زند. زوربا در یادم می‌آید که از وجود فیلسوفان به این نتیجه می‌رسد که: «حتما باید جهنمی وجود داشته باشد.»

دل‌م سخت گرفته است. بعد از حدود ۳ ساعت جستجو، حتی نتوانستم جای خرابه کلبه آل احمد را هم پیدا کنم. کارخانه چوکا، مجتمع ویلا ... همه و همه را گشتم و با چند نفر هم صحبت کردم هر کسی چیزی گفت، اما هیچ‌کس نشانی درستی نداشت. ناامید برگشتم، بین راه به خودم گفتم: آل احمد: یعنی همین جستجوگری بی‌پایان و پیوسته در پی آواز حقیقت دویدن.

امروز صبح زود از آن روستای دور خلخال تا اینجا را بکوب در هوای بارانی راندم، به اشتیاق دیدن این کلبه هیچ احساس خستگی را به خود راه ندادم، حاصل چه شد؟ هیچ. امروز با پرسش درگیر شدم که این همه سال چطور شد که پیگیر دیدن این کلبه نبودم؟! پاسخی که ساعتی پیش یافتم این است که چون من رمز ساخت کلبه اسالم آل احمد را در سفر حج فهمیدم. آن آل احمد کافه نادری که کف بر لب می‌آورد و غرق در بحث‌های روشنفکری بود هرگز برای من اهمیتی در این سال‌ها نداشت ...

پس از این‌همه جستجو، دارد باورم می‌شود که از آن کلبه باید خبری نباشد. یاد آن بلوک سیمانی کنار خرابه امام محمد غزالی در توس در ذهنم زنده شده است که با انگشت رنگی روی آن نوشته بودند: مزار امام محمد غزالی، همین و بس. این است عاقبت فرار از مدرسه در سرزمین خردستیز ما.

چقدر امروز از خانم دانشور دلگیر شدم که چرا به این اکتفا کرد که جزوه‌ای بنویسد به نام: غروب جلال و در دعوایش با شمس آل احمد و وراثت کلبه‌ای را که معراجگاه جلال آل احمد بود به دست ویرانی بسپرد، هر چند شاید نمی‌شد با پیشروی دریا کاری هم کند بنده خدا. ولی خبری که آن سال‌های پیش از انقلاب آنجا رفته باشد و چه و چه نیز نیست. چه بسا اگر عکس



مصطفی شعیبانی آن چریک مبارز نبود عکسی هم از آن کلبه و جلالش به یادگار نمی ماند. اما و اما خانم دانشور آن بانوی بزرگ که نفهمید آن کلبه دنباله سعی صفا و مروه ناتمام جلال بود. سعیی که ۵ مرتبه آن باقی مانده بود، و سیمین خانم حتا در ظاهر این سعی نیز همراه جلال

**پاسخ آیت الله طالقانی به جلال آل احمد
درباره بی دین خواندن او چه بود؟**

شمس آل احمد این خاطره را چنین عنوان می کند:
 «روزی با جلال در جاده شمیران می رفتیم، پایین تر
 از خیابان اسدی جلال متوجه سیدی در کنار خیابان
 شد. توقف کردیم. سید محمود طالقانی، پسر عمویمان
 بود. او را تا مرکز شهر رساندیم. در راه جلال از آقای
 طالقانی پرسید: شما هم ما را بی دین می دانید؟
 آقای طالقانی عرض کرد: دوستان، مرا بی دین می
 دانند چون در مسجد هدایت در محله عرق خورها
 نماز می خوانم. همه می گویند او لامذهب است، به
 محل عرق خورها رفته و می خواهد که نماز خوان
 تربیت کند. اما من معتقدم که اگر در میان همین عرق
 خورها دو نفر پیدا شوند که نماز بخوانند من وظیفه ام
 را انجام داده ام. تو برو کارت خودت را بکن. تو در
 سفرنامه حج چیزهایی نوشته ای که من نتوانسته ام
 آنها را ببینم و برای همین دوبار دیگر به حج رفتم.»

* خاطره شمس آل احمد از دیدار با پسرعمویشان، آیت الله طالقانی به همراه برادرش
 جلال / محله کیهان فرهنگی
 @Goorantaleghan
 Goorantaleghan.blogfa.com

نبود. شاید داوری درستی نباشد درباره همت و وفای آن زن اما بر این باورم سمین خانم از مرتبه روشنفکری جلال جلوتر نیامد به ادراک چنین لحظه ای او به ما نشان نداد که سرکی کشیده باشد. هر چند او ادعای معنوی بودن داشت:

... «و اما جنگل. تا به حال باین عظمت در یک جنگل نپلکیده بودم، پیاده یا با ماشین و در راههایی که می رسیدی تا نقطه آخرش که داشتند با بولدوزر می شکافتند جاده کوری که تا یکسال دیگر باز خواهد بود به سمتی. (و میرزا^۱ می گفت جاده سازی درین ولایت، اصلاً زیر نظر ستاد ارتش است و دیگر اینکه در ولایت شمال، کسی حق ندارد تلویزیون داشته باشد، چون فقط از طرف قفقاز می گیرد.) و درختها، نفس چه رشادت های رشد و حیات! این هم برای خودش دنیایی است و دنیایی ناشناس. یک روزی خواهم آمد و یک هفته ای درین درختستان ها زندگی خواهم کرد. باید جنگل را شناخت، با نفس هایش و سکوت هایش، و روشنایی و تاریکی اش، و لمس رشد در تن درخت و خاکش و دیگر مسائل. یادم باشد راه های جنگلی یونگر^۲ را هم بخوانم و استعاره ها را و الخ... همچو کاری دارد. حق داشته که اینهمه به جنگل وررفته. نیچه هم با آن درآمد زردشت چنین گفت. ^۳»^۴

«اسالم که بودیم، یک غروب رفته بودم قدم بزنم وسط شالیزارها، که آب انداخته بودند و الباقی ساقهٔ برنج‌های درو شدهٔ سال قبل در آن‌ها ایستاده. شِلپ شِلپ اسب‌ها وسط بچارهٔ لجن شده، و کلاغی بر دوش یک اسب، و دیگر کلاغ‌ها دسته‌دسته پروازکنان و از نو بر زمین‌نشینان، و قارقار، و شیههٔ اسبی به‌دیدن من که نزدیک می‌شدم، و آسمان چقدر پایین بود و احتمال بارش، و گذر اتوبوسی از جاده با دو چشم سرخ در پیش و نواری از گرد در عقب (دم غروب است) و ساقه‌های باقیماندهٔ برنج، همچون دسته‌های کوچک نی فرورفته در آب و یک سایبان کوچک - نیاری^۶ - که من بر پایه‌اش تکیه کرده‌ام و بر خاک میان کرت‌ها چمن رسته درین فصل سال، چمن تازه و نو. و غروب دلگیر با نعرهٔ گاوی از خانهٔ مجاور بچار و سر درخت‌ها در مه فرورفته و جنگل دور در پوششی از مه. واقعیت خود را به رؤیا رسانده. و درخت‌های جنگلی بر سر گردهٔ تپه‌های دور عین پرچین، دنبال هم حاشیهٔ افق را بسته بر آسمان دور...»^۷

آری، به نظرم سیمین خانم از غروب جلال نوشت تا به خیال خامش از شهیدسازی جلال جلوگیری کند. حتما تصور کرد راهبرد شهیدسازی که جلال برای صمد بهرنگی از آن بهره‌گیری کرد برخی از نزدیکان آل احمد نیز خیال مشابه‌سازی آن را دارند. شاید او این کلبه را که آن روزها، روزنامه کیهان برای تخریب آل احمد، ویلایش خواند به دست فراموشی سپرد تا به میعادگاهی برای نسلی که به دنبال اسطوره‌سازی از جلال بودند مبدل نشود. چه فکر ساده خامی اگر چنین بوده باشد. هرچند که شمس آل احمد در این راه شهیدسازی کم نگذاشت و به هر خیال و مدرکی متوسل شد تا از جلال شهیدی بسازد، اما آل احمد را هرگز از دریچه چشم برادرش هیچ‌کس جدی نگرفت، جز چند جوان ساده‌دل شهرستانی سیاست‌پیشه. نوجوانانی چون من در آن سال‌های دور که سبیل آویخته و گیسوی بلند شمس را در روزنامه دیدند و گمان کردند او از پیران طریقت روزگار است و صاحب شور و شعور برادر...»

بس کنم! چه می‌گوییم! شاید طفلک خانم دانشور از آن کلبه بدش می‌آمده است که جلال در آن مرد. خدا می‌داند. خیال است که به ذهن می‌آید و می‌نویسم آن را تا برود.

یادم هست در کتاب *ساربان سرگردان* خانم دانشور خواندم که: «پاییز فصل هنر است، زمستان فصل مغز است، بهار فصل قلب (دل) است.»

شاید رمز این همه عربده‌های شاعران در وصف بهار این باشد و یادم می‌آید با خود در زمستان گفته‌ام بهار را باید سعی کنم تا صفا کنم، راستی تکلیف تابستان چه می‌شود؟ خانم دانشور در انتهای آن تابستان بر تو چگونه گذشت، در آغاز فصل زرد پاییز که برگ‌ها رقصان سقوط می‌کردند؟...

نیمه خرداد ۸۷

پی‌نوشتها:



توضیح آن که این تکه‌های یادداشت را سرور بزرگوار جناب دانایی در سالهای اخیر در اختیارم گذاشت که به سفرنامه افزودم. بعد از سفر فهمیدم از آن کلبه فقط آنچه مانده است که در عکس بالا دیده می‌شود.

او در باره این کلبه در چهارشنبه ۶ یا ۷ شهریور ۱۳۴۷ می‌نویسد: «... و اما بعد امروز عصر ازینجا می‌کنم و برمی‌گردم تهران. تا به حال ۹ هزار تومنی پول داده‌ایم بابت زمین کنار دریا و ساختمانش. و ساختمان هشت‌گوش الان خرپا دارد و چهارچوب درهای پایین هم گذاشته شده و سیمان‌کاری زیر (آستر) هم دارد تمام می‌شود. مانده است توفال سقف و لاپه‌کوبی و لوله‌کشی و روئه کردن و رنگ زدن و درها را کار گذاشتن، یعنی نصف بیشتر کار، چون ریزه‌کاری است. دیگر نه وقتش هست که بمانم و نه حالش. به گمانم ۶-۷ تومن دیگر باید سلفید. عیب قضیه این است که میرزا بابت خانه‌اش که ۳۰ هزار تومنی شده است، فقط ۴ تومن داده و من ۶ تومن. که دو تومن هم بابت زمین بهش داده‌ام

و هزار تومنی هم پهلویش دارم که لابد ۵۰۰ تومنش را خواهم گرفت. لابد قضیه می ماند تا باز برگردیم و درین مدت فس و فسی خواهند کرد این حضرات و ما که برای عید برگردیم، خدا عالم است جایی خواهیم داشت یا نه. ولی همین است که هست.» او در ۲۷ اردیبهشت ۱۳۴۸ هزینه ها را اینگونه اعلام می دارد: « حساب خانۀ اسالم ازین قرار است:

بابت زمین داده ام به میرزای توکلی ۱۰۰۰ تومن
 برق و آب - شریک در تأسیسات عمومی ۱۰۰۰ تومن
 بنایی به استاد عبدالله در قسط اول - سال ۴۷ ۷۰۰۰ تومن
 در قسط دوم در ۲۶ اردیبهشت ۴۸ ۷۰۰۰ تومن
 خانه در دو طبقه نزدیک به ۸۰ مترمربع شده است، یعنی که: در حدود ۷۸/۶ مترمربع

طبقه پایین ۳/۳۵ متر × هشت ضلع = ۲۶/۸۰ متر × ضرب در نصف ارتفاع
 مثلث ۲ متر = ۵۳/۶۰ مترمربع و طبقه بالا ۲/۳۰ متر × هشت ضلع = ۱۸/۴۰
 $\times 1/36 = 25/02$ و از قرار مترمربعی ۲۰۰ تومن جمع مخارج ساختمان ۱۶ هزار تومن می شود که ۱۴ تاش را داده ایم و دو هزار تومن به "عبدالله" بدهکاریم برای آخر خرداد.

- ^۱ مهندس ابوالقاسم توکلی معروف به میرزا، برادر دکتر حسین توکلی از دوستان قدیمی جلال آل احمد
- ^۲ راه های جنگلی (Der Waldgang) اثری از ارنست یونگر (۱۸۹۸ - ۱۸۹۵ میلادی) نویسنده آلمانی
- ^۳ نیچه فریدریش (۱۹۰۰ - ۱۸۴۴ میلادی)، فیلسوف آلمانی نویسنده چنین گفت زرتشت.
- ^۴ یادداشت های روز یکشنبه ۲۸ تیر ۴۳ - ۹ و ربع صبح - بندر پهلوی
- ^۵ بجار، زمینی که در آن برنج می کارند.
- ^۶ نپاری، چوب بستنی است که اهالی کنار دریا بر بالای آن می خوانند.
- ^۷ یادداشت های روز یکشنبه ۲۸ آذر ۴۴ - ۹/۵ بعدازظهر

- تازه ترین کتاب دکتر غلامرضا خاکی درباره جلال آل احمد:

